

از کوچه زیرفون، همیشه روزهای گرم اش را به خاطر می آورم. حتی خاطرات روزهایی که برف تمام کوچه را سفید می کرد و فوتبال ما لغو بود، تمام تنم را گرم می کند. وقتی به آن روز ها فکر می کنم، قلبم مثل کف آسفالت ذوب می شود. ممکن است اسم کوچه مان تو را به درک اشتباهی از شکل و شمایل این محله برساند. بهتر است بدانی که کوچه ما اصلا سر سبز نبود و فقط یک درخت در قسمت شمالی اش داشت. مادر به من اجازه نمی داد به کوچه های دیگر سرک بکشم، هرچند ترس از حاج رضا هم بود، ولی حمید می گفت کوچه های دیگر محله همان یک درخت را هم ندارند. ما هم به حرف او اکتفا می کردیم و می گفتیم حتما ندارند. من و رفقایم دوران خوش نمکی در کوچه خاکی و پهن، ولی کم ترددمان داشتیم. هنوز هم وقتی چشم هایم را می بندم، علی تپل را می بینم که شلوارک طوسی پوشیده و یک پیراهن یقه مردانه زرد را با کش های آن محکم نگه داشته و طبق معمول چسبیده به دیوار آجری خانه ما و منتظر است تا یار کشی من و حمید تمام شود. علی تپل چشم بسته غیب می گفت:

«اگر بدونم کدومتون زودتر از اون یکی یار می کشه، می تونم حدس بزنم تو کدوم تیم قراره دروازه وایستم!»

حمید گرم کن یک دست سیاه به تن، با موهای قهوه ای و دماغی به بزرگی اسم کوچه مان، همیشه اولین نفری بود که یار می کشید. پس علی تپل دروازه بان من بود.

کابوس دوران کودکی من و دوستانم، همسایه چاقمان حاج رضا بود. وقتی از سر کوچه سوار بر موتور پر سر و صدایش از راه می رسید، من و بچه محل ها توپ پلاستیکی چند لایه مان را پشت سرمان قایم می کردیم، چون می دانستیم حاج رضا مرد عمل است. اغلب اوقات بار سنگین این مسئولیت با علی تپل بود. علی تپل بود که همیشه توپ داشت، بچه فضول و دل و جرئت داری بود. اینکه ما مجبور بودیم توپمان را وقتی حاج رضا به خانه بر می گشت قایم کنیم، علتی داشت که آن را به تو خواهیم گفت. یک بار که سر ظهر، توپ به درب آهنین سبز رنگ حیاط خانه حاج رضا برخورد کرد، حاجی بعد از سه ثانیه با همان کت شلوار طوسی که همیشه تنش بود، در را باز کرد، انگار همیشه پشت در منتظر بود که توپی به درش بخورد. دست هایش را که شبیه به یک صفحه کاغذ چرک نویس مو دار بود در هوا تکان داد و فریاد زد: « قسم به حشمت و جاه و جلال و جبروت سبیل پدر های بی ناموس تک تکتون که اگه یه بار دیگه توپ بخوره به این در صاب مرده توپ هاتون رو از جاشون می کنم و میدم سگ و گربه ها بخورن»

ما منظور حاجی را درست متوجه نشده بودیم، در ثانی من که پدر نداشتم خیالم راحت بود. در هر حال بچه ها آن موقع ها فکر می کردند مشکل از چند لایه بودن توپمان است، چون حاج رضا توپ را جمع بسته بود ولی بعد ها که توپ پلاستیکی نارنجی تک لایه مان هم به در حیاط خانه اش خورد همان آتش بود و همان کاسه. از همان روز علی تپل قضیه را فهمید و برای ما هم شرح قصه کرد.

یادم می آید از روزی که من یک توپ چهل تکه از مدرسه به خاطر نمره های بالایم جایزه گرفتم و آن را برای گل کوچک به کوچه آوردم، حساسیت حاج رضا روی توپ و فوتبال ما بیشتر شد. توپ چهل تکه من خطر جدی برای در آهنی حیاط اش بود، می توانست آن را طوری بکوبد که کل محله از خواب ظهر و منگی شان بپرند. ناگفته نماند حمید هم مخالف توپ چهل تکه بود. می گفت:

«ما داریم گل کوچیک می زنیم، این توپ خیلی سخت از خط دروازه رد میشه، رد هم بشه خیلی ارتفاع داره و گل نمی شه، کلا راست کار ما نیس. اگر خیلی دوستش دارین، می تونیم با خودکار روی توپ پلاستیکی خودمون نقش و نگار این توپ مسخره رو بکشیم تا بیخیال این توپ سنگین مسخره بشین و بازی خودمون رو بکنیم»

هر دفعه که توپ به در خانه می خورد، حاج رضا در حیاط را باز می کرد تا مارا زیر باد کتک بگیرد، آزاده هم بدون استثنا آن جا پشت در بود، همیشه خم می شد و از لای پای پدرش مارا تماشا می کرد، یک خیار نصفه هم دستش بود و آن را سق می زد. حاج رضا اصلا خوش نداشت تک دخترش با ما بازی کند.

یکی دیگر از ویژگی های متمایز حاج رضا که همیشه مثل بی ربط ترین پوستر تبلیغاتی یادم می ماند، بوی مخصوص اش بود. یادم می آید یک روز جهنمی تابستان بود و کوچه خیلی بوی گندی می داد، ما ترس این را داشتیم که حاج رضا همین دور و بر هاست و دارد توپمان را می پاید، تا اینکه جنازه متلاشی و آتش و لاش گربه را درون جوی کوچه پیدا کردیم و فهمیدیم این بوی بد از جنازه کرم خورده گربه بیچاره بوده و به اشتباه به آن حیوانکی نفوس بد می زدیم. حتم داشتیم درون شکم حاج رضا چندتایی از این گربه ها با اهل و عیالشان تخت خوابیده اند.

بعد از پیدا کردن جنازه گربه، علی تپل پرسید:

«فرق انسان و حیوون چیه حمید؟»

«خب معلومه، تو مدرسه مگه یادت ندادن؟ ما می تونیم فکر کنیم، ولی اونا نمی تونن»

«آهان! ما از کجا می دونیم که حیوونا نمی تونن فکر کنن؟»

«خب خره! اگه فکر می کردن که اسمشون حیوون نبود.»

«آهان! گفتم شاید...»

«گفتم که، به این چیزا فکر نکن»

«میگم شاید تو زمانای خیلی دور یه گربه ای داشته فکر می کرده، بعد یه گربه بزرگ میاد میگه به این چیزا فکر نکن و اونم دیگه هیچوقت نکرده؟»

«خب، تو فکر کن، ولی به نظرم فقط به زندگی خودت فکر کن، بابام هرشب که میاد خونه میگه زندگی سخت شده، آدم باید یه فکر اساسی واسه فرداش بکنه، باید خوب درس بخونه فردا یه کاره ای بشه، نون پیدا نمیشه، بعد همونجا رو مبل خوابش می بره»

علی تپل چیزی نگفت، دستش را کرده بود درون شکم پاره ی گربه و از درونش کرم در می آورد.

حمید سرش را می خواراند و قاسم داشت عق می زد. من هم فقط نگاه می کردم و در سبز رنگ حیاط خانه حاج رضا را می پاییدم که شاید لحظه ای باز شود و آزاده را از لای پای حاج رضا دید بزنم.

چند ماه بعد جنازه یک سگ را همان جا با همان بو پیدا کردیم. اطلاعاتمان از حاج رضا روز به روز تکمیل تر می شد. او چند توله سگ هم کنار گربه هایش داشت، چون بوی جنازه گربه به تنهایی نمی توانست بوی دهن و طبعاً شکم حاج رضا را به خوبی توجیه کند.

باز مثل دفعه قبل، علی تپل بالای جنازه بود و فکر می کرد، حمید کنار دستش بود و سرش را می خواراند، قاسم هم عق می زد.

علی تپل دستش را توی شکم سگ فرو برد و کرم هارا یکی یکی بیرون می کشید، بدون اینکه حمید را نگاه کند پرسید:

«میگم حمید، سگا هم مثل گربه ها نمی تونن فکر کنن؟ چون من این سگ رو یادمه، سر ساعت ده شب میومد دم در خونه، مامانم بهش ته مونده غذا می داد، هیچوقت هم یادش نمی رفت که بیاد»

«نه خره، به این که نمیگیم فکر کردن، به این میگیم غریزه و شرطی شدن. سر ساعت مشخص میومد در خونتون چون میدونست مامانت غذای اضافی داره و میده این موجود مفلوک بخوره»

«شاید به نظر خودش داشته فکر می کرده؟»

«چطور؟»

«مثلا بابای تو، اون زودتر از آفتاب بیدار میشه و تا بوق سگ کار می کنه تا یه لقمه نون بیاره سر سفره، به نظرم اگه از بابات بپرسی بهت میگه: "من کلی به فکر خودم و اهل و عیالم هستم و تمام فکر و ذکرم شده این چیزا". هیچ جوهره هم قبول نمی کنه که تو اسم این رو میذارى غریزه»

خونی که از دماغ و دهان علی تپل روی آسفالت ریخته بود از خون سگ قابل تشخیص نبود. حمید قسم خورده بود اگر تا یک هفته آینده علی تپل را در کوچه ببیند، جنازه اش را کرم ها به جای این سگ خواهند خورد.

حمید با اینکه قد کوتاهی داشت، ولی هم زورش بیشتر بود و هم سنش. دبیرستانی بود. موهای پر پشتی داشت و دهانی کم دندان. دندان های نیش اش هم سیاه شده بود. مامان می گفت :

«وقتی حمید دهنش رو باز می کنه و می خنده، تو چشمت رو ببند. اگه تونستی گوش هاتم بگیر» آخر سه شب پشت سر هم کابوس وحشتناکی از حمید می دیدم. او را می دیدم که در جام جهانی با توپ چهل تکه من که آن روز ها گوشه حیاط خانه حاج رضا داشت خاک می خورد، گل زده و می خواهد توپم را ببوسد.

چند هفته ای گذشت، علی تپل هم پایش به کوچه باز شده بود و تحریم های حمید برداشته شده بود. همان روز ها بود که فهمیدیم حدسمان در مورد امعا و احشا حاج رضا درست بوده. حتما می پرسى چگونه؟ برایت می گویم. یکی از معدود روزهایی که آزاده توانست قاچاقی به کوچه بیاید تا با ما بازی کند، ما این موضوع را فهمیدیم. بعد از گل کوچک و طبعاً برنده شدن تیم آزاده، زیر سایه کوچکی که تک درخت کوچه مان درست کرده بود، لمیده بودیم که آزاده شلوار گل گلی اش و کف زمین را خیس کرد. من به رویش نیاوردم، به جای آزاده من خجالت می کشیدم.

نمی دانم چرا، ولی آن لحظه حس کردم تقصیر من است که این حادثه شوم رخ داده و باید به نحوی اجازه ندهم که هیچ کدام از بچه های کوچه مخصوصا حمید اورا "شاشو" صدا کند و بخندد. تنها چیزی که آن لحظه از خدا می خواستم، این بود که باران ببارد ولی نبارید. نه تنها یک ابر سیاه هم در آسمان پیدایش نشد، خورشید هم چپ چپ نگاهمان می کرد. یاد حرف مامان افتادم:

«از تو حرکت، از اون برکت»

باید حرکتی می زدم. برای اینکه ماجرا را جمع و جور کنم مثل گربه ای که رویش آب ریخته باشند، پریدم وسط کوچه و شلوارم را پایین کشیدم. چشمانم را بستم و شاشیدم به همه جا، بچه ها فرار می کردند و من دنبالشان می دویدم، فحش می دادند و من همچنان می شاشیدم. علی تپل با دماغ کج اش یک جا مانده بود و تکان نمی خورد، شاید می دانست که به هیچ عنوان قصد ندارم رویش بشاشم. ولی تمام تلاشم را کردم که حمید را مورد عنایت قرار دهم. تیزپا ترین موجودی بود که در تمام عمر دیده بودم. عزمم را جزم کردم، آخر توانستم کمی روی

کفش حمید بشاشم. دوست داشتم روی تمام دندان هایش بشاشم. دوست داشتم دندان نیش سیاهش را زرد کنم. وقتی خشابم خالی شد، گرمای مشت حمید را روی چشم چپم حس کردم. بی اختیار به سبیل های کم پشت دست زدم، ترسیدم همین چند تار سبیل هم از دست برود. دکتر گفته بود استرس بیش از حد، باعث کم پشت شدن موهای سرم شده. ولی دکتر نمی دانست از وقتی موهای سرم شروع به ریختن کرده، سبیل هایم شروع کرده اند به روییدن.

وسط این کشمکش آزاده گریه کرد. خودش گریه کنان خودش را لو داد. بعد از اینکه کمی نفس گرفت، گفت که پدرش دیروز به دست شویی رفته و قسم خورد که هواکش دستشویی به هن هن افتاده و همان لحظه فقط یک دور برعکس روال عادی اش چرخیده و دیگر هیچوقت نچرخیده و هوا را تصفیه نکرده. آزاده هم نتوانسته از دیروز رفع حاجت کند و الان هم دلش خیلی درد می کند. آن موقع فهمیدم که از هرچیزی که بترسی سرت می آید. آزاده هم از سگ و گربه های حاج رضا می ترسید که نکند روزی کار دست آزاده بدهند. به خودم قول دادم که آزاده باید بهترین دست شویی دنیا را داشته باشد. از همان ساعت به بعد تمام فکر و ذکر من شده بود که جایزه بهترین فوتبالیست جوان جهان را به اسم خودم ثبت کنم. حداقل جایزه "پوشکاش" را بگیرم و با لبخند تقدیم اش کنم به آزاده. در تخیلات ام آزاده هیچوقت بزرگ نمی شد. حتی وقتی باهم پیر شده بودیم، چهره اش هیچ تغییری نکرده بود فقط رنگ تمام تار موهایش تبدیل شده بود به رنگ وینستون لایتی که روی میز می بینی.

بعد از آن روز، زنگ ورزش در مدرسه برایم تبدیل شده بود به سکوی پرتاب، به آینده ای روشن. تمام تلاشم را می کردم تا در چشمان سیاه آقای غلامپور، معلم ورزشمان، به یک پدیده جوان در عرصه فوتبال تبدیل شوم. بعد ها فهمیدم آقا معلم روز ها یک توپ به ما می دهد و همان جا روی صندلی می خوابد و شب ها در آژانس مسافر کشی می کند. او اصلا نمی دید من با توپ پلاستیکی چه کارهایی که نمی کنم. ولی مطمئنم کارهایی که من با توپ می کردم را در خواب هم نمی توانست ببیند. در رویای بچه گانه ام فکر می کردم که آقای غلامپور مامور مخفی یک تیم مشهور اروپایی است که مشغول استعداد یابی در آسیاست. ولی نبود. تمام آینده ام را به رنگ چشمان آقای غلامپور می دیدم. می توانم هزاران صفحه را برایت سیاه کنم، از تمام چیزهایی برایت بنویسم که فکر می کردم بود، ولی در واقع نبود. فکر می کردم عاشق آزاده ام، ولی نبودم. اصلا نمی دانم آزاده الان کجاست و چه می کند؟ من چه می دانستم عاشقی چگونه است. فکر می کردم همه چیز مثل فوتبال است. در فوتبال وقتی توپ زیر پایت ثابت ایستاده، می توانی تصمیم بگیری که با این موقعیت چه کار کنی، ولی زندگی من مثل فوتبالی که تو می شناسی نبود و من نمی دانستم. در فوتبال زندگی من هیچ تویی وجود نداشت، هیچ داوری نبود. آن هایی هم که توپ جمع کن ها تویی زیر پایشان می انداختند و با تمام زرنگی گل می زدند، قسم می خورم در آفساید زده اند. من با هم تیمی هایم فقط می دودیم، به کجا؟ برای چه؟ نمی دانم. ما دروازه را می دیدم، دیرک دروازه را می بوسیدیم ولی تویی نبود که از خط رد کنیم. ما فقط برای دروازه گریه می کردیم. ما فقط دفاع می

کردیم ، یازده نفری روی خط دروازه به صف می شدیم که فقط گل نخوریم چون هیچ وقت توپ نداشتیم. آن قدر به صورتمان توپ می خورد که بالاخره بعضی ها زمین می خوردند و ادامه نمی دادند، من با آن هایی که هنوز سر پا بودند، گریه می کردیم.

آزاده از آن روز که تهویه خانه شان منهدم شده بود، یواشکی در کوچه زیر تک درخت کوچه می شاشید. من به او علامت می دادم که بیاید یا نیاید. اوضاع خوب است یا بد. کنار در حیاط خانه شان فریاد می زدم :

« امروز هوا چقدر خوب است»

و آزاده می آمد و می شاشید.

چقدر دلم برای آزاده می سوخت. چقدر دلم برای تک درخت کوچه مان می سوخت. دایی، چقدر هر دویشان را دوست داشتم. تصمیم گرفتم برای آزاده یک هواکش پلاستیکی کوچک بخرم ولی هیچ پولی نداشتیم. مثل امروز، مثل همه روز ها چپم خالی بود. یادم می آید آن روزها پنج دقیقه مانده به زنگ تفریح از معلم اجازه می گرفتم تا بروم دست به آب فقط برای اینکه در ازای کمی پول، برای هم کلاسی های بی طاقتم که حوصله شان کفاف در صف ایستادن نمی داد، از بوفه خوراکی بخرم. بعد از چند هفته، آقا معلم شک کرد. مجبور شدم خودم را خیس کنم تا حرفم را باور کند. یک بار که زیاده روی کردم، کل نیمکت را قهوه ای تر کردم. بیشتر روز ها که از گرسنگی ضعف می کردم، از درون ساندویچ هر کدام از مشتری هایم به مساوات یک گوجه می دزدیدم و قبل از اینکه زنگ تفریح به صدا در آید و سر و کله صاحبانشان پیدا شود، آن را می خوردم. همه این کار ها را برای اینکه چند پول سیاه کاسب شوم انجام می دادم، و کاسب هم شدم.

چند خیابان پایین تر، در فروشگاه، یک هواکش بود که چشم آزاده را گرفته بود. طبق حساب کتابم پولم به آن می رسید ولی می ترسیدم که تنهایی به آن جا بروم و آن را بخرم. راه را نمی شناختم و می ترسیدم که گم شوم. به هیچ کس هم اعتماد نداشتیم. اصلا کسی به جز حمید، به تنهایی از کوچه بیرون نرفته بود که جایی را هم خوب بشناسد.

شب ها قبل خواب تصمیم می گرفتم و روز ها از ترس به لرزه می افتادم. یک روز تصمیمم را گرفتم. به آزاده گفتم که پولش را جور کرده ام، فقط می ترسم. گفت :

«عبدناره! باهم می ریم، منم زیاد نمی شناسم»

آزاده راه رفت را بلد بود، با خود آزاده تا آنجا دویدیم. انگاری بوی هواکش را می توانست حس کند، چون سر بعضی از چهار راه ها کمی می ایستاد و فکر می کرد. دستانم را گرفته بود، دستانش خیس عرق بود. به فروشگاه رسیدیم، گفتم :

«دیگه قرار نیست بوی سگ و گربه های بابات رو تحمل کنی»

منظورم را نفهمید، ولی خندید. هواکش را خریدیم. هوا تاریک شده بود، آزاده راه برگشت را فراموش کرده بود. دائم می گفت:

«من اینطوری بلد نیستم، شبا عوض میشه همه جا، به خدا راس می گم، حالا چیکار کنیم؟»

انگاری دماغش فقط بوی هواکش را می فهمید. چشمانش پر شده بود، دستانش بیشتر عرق می کرد. هواکش را محکم به خودم چسبانده بودم و دست آزاده را هم رها نمی کردم. به درون هر کوچه ای که به نظرم آشنا می آمد می پیچیدیم. وسط یکی از همین کوچه های آشنا، یک تپه خاکی بود. سریع به سمتش دویدیم، امیدوار بودم از روی آن و از بلندی خانه را پیدا کنم.

چند دقیقه ای از حضورمان روی تپه گذشته بود که گرد خاک از روبرو بلند شد. حاج رضا را دیدیم که با موتورش به سمت ما می آید، یک نفر هم پشتش نشسته بود. وقتی رسیدند، آزاده پشت من خودش را قایم کرده بود. دوباره خودش را خیس کرد. روی تپه خاکی، نهري از شاش می خزید. موتور حاج رضا به ما رسید. نفر پشتی را شناختم، خودش بود. حمید بود. با دیدن دندان نیش کرم خورده حمید، به خودم قول دادم که مثل ستون از جایم تکان نخورم. هواکش را محکم به سینه فشردم، دستان آزاده را از پشت سر محکم تر گرفتم. نایلونی که هواکش درونش بود خش خش می کرد. راست ایستاده بودم. یک اپسیلون از جلوی آزاده تکان نخوردم. وقتی حاج رضا به ما رسید، فریاد زد:

«بی ناموس»

وقتی حرف سین را ادا کرد، تف اش به چشمم پرید. چشمانم را بستم. ضربه محکمی روی زانوی چپم حس کردم. حاج رضا با لگد محکم به زانوی من زده بود. وقتی چشمانم را باز کردم، حاجی و آزاده با موتور دور می شدند، حمید هم دنبالشان می دوید. به زانویم نگاه کردم، تقعر زانویم عوض شده بود. صدای حمید مدام در گوشم تکرار می شد :

«دیدي گفتم عمو؟ با همین ناکس فرار کرده بود، از اول هم می دونستم کار خودشه. بهت نگفتم این بی ناموس رو عمو زاده ما چشم داره؟ چه فایده، تو گوش نمی دادی»

دایی جان! آن روز، آخرین روزی بود که حاج رضا، آزاده و حمید را می دیدم. ولی علی تپل هنوز هم به دیدنم می آید. شاعر بزرگی شده. کتاب هایش را به تو خواهم داد.

هنوز هم وقتی از کوچه زیرفون حرف می زنم، تمام دهانم مزه خاک می گیرد. انگار کف دستت را پر از خاک گلدان کنی و آن را لیس بزنی. تا به حال این کار را کرده ای دایی؟ من این کار را می کردم و سپس آن را می بویدم. بوی باران می داد دایی، ولی تا چند روز دل درد می گرفتم. می ارزید؟ آری می ارزید.

دایی جان، این هواکشی که روی کتابخانه ام گذاشته ام، جام جهانی من است. من بهترین چپ پای کل دنیا بودم دایی، ولی به خاطر همین لگد حاج رضا است که الان می لنگم، به خاطر همین است که نمی توانم با تو فوتبال بازی کنم. به همین خاطر است وقتی پی فوتبال را می گیری، پدرت من را جلوی چشمت می آورد و می گوید:

«عاقبت فوتبال، یعنی دایی سامان. هنوزم دلت فوتبال می خواد؟»

حالا من از تو می پرسم دایی جان، با همه این ها، هنوز هم دلت هوای فوتبال می کند؟

محمدرضا صالحی - ویرایش اول - پنج و شانزده دقیقه صبح روز بیست و سه خرداد